

# خسته خانه

ر. اکبری



نشر علی  
تهران - ۱۳۹۷

## به نام آفریدگار قلم

«فردا اگر بدون تو باید به سر شود  
فرقی نمی‌کند شب من کی سحر شود  
شمعی که در فراق بسوزد سزای اوست  
بگذار عمر بی تو سراپا هدر شود  
رنج فراق هست و امید وصال نیست  
این هست و نیست کاش که زیر و زبر شود  
رازی نهفته در پس حرفی نگفته است  
مگذار درد دل کنم و درد سر شود  
ای زخم دلخراش! لب از خون دل ببند  
دیگر قرار نیست کسی با خبر شود  
موسیقی سکوت صدایی شنیدنی است  
بگذار گفت‌وگو به زبان هنر شود...»

«استاد فاضل نظری»



سرشناسه : اکبری، ر.  
عنوان و پدیدآور : خسته‌خانه / ر. اکبری  
مشخصات نشر : نشر علی .  
مشخصات ظاهری : ۷۰۰ ص.  
شابک : ISBN 978 - 964 - 193 - 369 - 4  
یادداشت : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابخانه ملی : ۵۳۵۸۲۹۲

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### خسته‌خانه

ر. اکبری

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 369 - 4

## «بخش اول»

آفاق سر بلند کرد و به صورت استخوانی و تیره‌ی سیف‌الله خیره شد. مرد؛ به سرعت و ناشیانه جهت نگاهش را تغییر داد و نگاهی دور تا دور اتاقِ محقر انداخت و دوباره نگاهش روی صورت دخترک که کنار مادرش ایستاده و چنگ زده بود به چادر آفاق؛ مکث کرد. دختر انگار با همان سن کم می‌دانست این نگاه زیاد خوشایند نیست. نگاهش را به گلیم زیر پایش دوخت. آفاق کمی خودش را جلو کشید؛ پا به پا شد؛ درست روبه روی صورت دختر؛ با صدایی آرام و مرتعش گفت:

چرا همین امروز دست به کار نمی‌شی؟

سیف‌الله به چشمان آفاق خیره شد؛ چشمانی که هنوز هم هر نگاهی را مثل آهن ربا جذب می‌کرد. گفت:

چهارشنبه برای چله کشی مناسبه؛ خوش یُمَنه؛ می‌دونی که؛ بعد از هشت سال هنوز دستت نیومده؟

آفاق سری تکان داد و با شتابی که در کلماتش کاملاً مشهود بود؛ نجوا کرد:

باشه. باشه.

سرچرخاند و رو به دختر پشت سرش تشر زد:

برو سر وقت علی‌اکبر.

دختر دوید و از در کوچک چوبی انتهای اتاق بیرون رفت. اما نگاه

سیف‌الله هنوز به در چوبی بود. آفاق دوباره پرسید:

نقشه شکارگاه رو برام می‌آری؟

سیف‌الله سگرمه‌ها را در هم کشید و به سمت در خروجی رفت. خم شد و گیوه‌هایش را پوشید و گفت:

دست از این شکارگاه بر نمی‌داری آفاق؟ لچک و ترنج رو هفته‌ی پیش؛ برا صنم پایین کشیدم. باهات حرف می‌زنه. شاه عباسی هم خوبه. آفاق از در بیرون رفت. خورشید مثل جنگجویی آماده به حمله، نیزه‌های سوزانش را روی صورت آفاق فرود آورد. زن چشمانش را تنگ کرد و گفت:

خوب این دستم اومده؛ گندم هم یاد گرفته، می‌خوام کمکم کنه. سیف‌الله از شنیدن نام دخترک چشمانش برق زد و سری تکان داد و گفت:

باشه. فقط حواست باشه مثل اون بار ابریشم‌ها رو حروم نکنی، خیلی گرون شده؛ خیلی؛ یه نخ اضافی هم نمی‌دم. همه رو دونه به دونه می‌شمارم.

سیف‌الله از در بیرون رفت و در زنگ زده‌ی خانه را محکم به هم کوبید. آفاق دلگیر و خاموش به اتاق برگشت؛ چادرش را برداشت و به سمت در انتهایی رفت. بلند صدا زد:

گندم؟

گندم کنار گهواره‌ی علی‌اکبر چمباتمه زده بود. پسریچه خواب رفته بود. آفاق نگاهش را به نگاه رنگی دخترش دوخت. نگاه دختر به قدری آرام و معصوم بود که دل زن نرم شد و گفت:

می‌خوای بری پیش لعیا؟ برو زودم برگرد.

لب‌های گندم چون غنچه‌ی گل سرخی از هم باز شد و مثل باد از مقابل نگاه نگران مادر دور شد. داخل کوچه پس‌کوچه‌های خاکی و داغ؛

چند پسر و دختر؛ ایستاده بودند. گندم داد زد:  
منم اومدم.

لعیا به طرفش آمد. دستش را گرفت و گفت:

بازی تموم شده. داشتیم قایم موشک بازی می‌کردیم. این پسرا همش دقلی می‌کنن. چقد دیر اومدی؟

گندم نگاه درخشان و زیبایش را به نگاه لعیا دوخت و گفت:  
علی‌اکبرو می‌خوابوندم.

بچه‌ها پنخس شدند. دو دختر دست در دست هم و شانه به شانه به سمت جاده‌ی خاکی رفتند. خورشید بی‌رحمانه تیرهای سوزانش را پرتاب می‌کرد. زیر سایه‌ی درخت ایستادند. لعیا پرسید:

قالی زدین؟

گندم نگاهش به برگ‌های روی زمین بود. زمزمه کرد:  
نه. چهارشنبه.

لعیا روی زانو نشست؛ جثه‌ی ریزی داشت. دست‌های لاغرش را لای پها گذاشت و سرش را به تنه‌ی درخت تکیه داد. گندم کفش‌های کهنه‌اش را از پا خارج کرد. پاچه‌ی شلوار را بالا زد و پاهای سفیدش را داخل جوی باریک گذاشت. خنکای آب لبخند به لبش نشاناند. لعیا هم کنارش نشست و پاهای خود را داخل آب فرو کرد. خنکای آب و بازی آب و انگشتان ظریفشان باعث شادی آنها شد و صدای خنده‌ی دخترانه‌شان با زمزمه‌ی جوی و سایش برگها در آمیخت. بوی پشگل آمیخته با بوی غلات رسیده‌ی آماده‌ی درو؛ فضا را سنگین کرده بود. گندم چارقدر را باز کرد و پشت سرش گذاشت. موهای طلایی و بلندش مثل آبشار روی شانه‌ها ریخت. با دست طره‌ای از موها را پشت گوشش برد. لعیا نگاهش کرد و گفت:

یکی می‌آد گندم.

گندم خندید و گفت:

گرچه همه رفتن خونه. هیچ کس این طرف نیست. این جا مال من و تو. همه چیز برای گندم بازی بود. همه چیز برایش تازگی داشت؛ حتی جوی آبی که هر روز به تکرار در آن پاها را می‌گذاشت. شاداب و سرزنده به همه چیز لبخند می‌زد. لعیا؛ اما پخته‌تر رفتار می‌کرد؛ اگرچه هم سن و سال بودند. با ترس نگاهش به دور و اطراف بود. گندم آب روی صورت لعیا پاشید. لعیا هینی بلند کشید و عقب رفت و مدتی بعد شروع کردند آب به سر و صورت یکدیگر پاشیدن. ناغافل از نگاه غریبه‌ای که دورتر پشت دیوار کاهگلی فرو ریخته ایستاده و با لذت به این بازی دخترانه لبخند می‌زند. نگاه غریبه‌ای که با ولع روی صورت زیبای گندم خیره مانده بود. لعیا از جوی بیرون رفت. چرخید تا به درخت تکیه دهد. تازه متوجه‌ی غریبه شد و با ترس گفت:

گندم؛ گندم؛ یکی پشت دیواره.

دختر سربلند کرد و اطراف را نگاه کرد. نگاهش روی سری که از دیوار بالا آمده بود ماند. دستپاچه بیرون دوید و با صورت روی زمین ولو شد. لعیا کمکش کرد. غریبه از پشت دیوار بیرون آمد؛ دیواری که سال‌ها پیش دور باغی کشیده بودند و حالا نه اثری از باغ بود نه درختانش؛ آن سوی دیوار خانه‌های روستایی بود و این سوی دیوار مزارع؛ بین این دو قسمت؛ فقط چند تکه دیوار با فاصله که وسیله‌ی بازی بچه‌ها بود بر جای مانده بود. غریبه نزدیک شد و با صدایی خوش گفت:

نترسید.

دختر چارقش را کج و معوج روی سر انداخت. نگاهش گردش کرد تا کفش‌ها را پیدا کند. غریبه آن سوی جوی نگاهش میخ صورت گل‌آلود و

آشنای دختر ماند. صدای غریبه در گوش گندم پیچید:

تو دختر رحمان هستی؟

لعیا اخم کرد و حاضر جواب گفت:

به تو چه؟

غریبه لبخند زد و گفت:

تو دختر کی هستی زبون دراز؟ هان فهمیدم دختر اوس کریم. لعیا؟

لعیا سرتاپای شیک غریبه را نگاه کرد و گفت:

مفتشی؟

دست گندم را گرفت و کشید. هنوز گام اول را برنداشته بودند که

صدای غریبه در فضا پیچید:

وقتی دادم زبونت رو در آوردن. می‌فهمی من کی. به پسر ارباب

بی‌حرمتی می‌کنی؟

لعیا با وحشت برگشت و به غریبه خیره شد. از ذهنش گذشت؛ ولی

این کجا و پسر ارباب کجا؟ خندید و گفت:

پسر ارباب و ما می‌شناسیم. چند سال پیش رفت شهر؛ درس بخونه.

دیگه ام برنگشت. ان‌شالله که هیچ وقتم برنگرده. تازه! شنیدم مریض بود.

لابد تا الان مرده. خدا بی‌امرزه. این هوا بود.

و بعد با دست‌های باز شده اندازه‌ی پسر ارباب را نشان داد. غریبه

خندید. دست‌هایش را از جیب شلوارش بیرون آورد و گفت:

باشه. شب که او مدم دم‌خونه‌تون؛ هم خودت و هم بابات رو بردم

اداره می‌فهمی من کی‌ام؟

گندم با ترس نگاهش را به چشمان سیاهش دوخت. آشنا به نظر

می‌رسید ولی نه آن قدر که به یاد بیاورد این همان پسرک خودخواه و

زورگوی بچگی‌هایشان است. نگاه غریبه در نگاهش قفل شد. دست لعیا

را کشید و هر دو مثل بره آهوی سبک، پا به فرار گذاشتند. نگاه غریبه به دو دخترک شده بود. به دو غزال کوچک و زیبا؛ به دو دخترک چابک که می‌دویدند و باد دامن‌های رنگی‌شان را بالا می‌برد. بعد از چند سال سختی؛ دیدن این صحنه برایش شیرین بود.

کنار در خانه؛ آفاق ایستاده بود. با دیدن سر و صورت گل‌آلود گندم ضربه‌ای به صورت خود زد و گفت:

یا خدا چی شده؟

قبل از اینکه لب‌های صورتی و کوچک او از هم باز شود. لعیا بلند بلند شروع کرد:

رفتیم کنار آب؛ زیر سایه‌ی درخت توت؛ افتاد زمین مگه نه گندم؟  
گندم نگاهش را به چشمان مادرش دوخت. چشم‌هایش بی‌آنکه خود بداند پر از وحشت بود. آفاق با سرزنش گفت:

شد یه بار بیرون بری و بدون مشکل برنگردی؟ برو تو بینم.

گندم با نگاه از لعیا خداحافظی کرد و داخل رفت. مادر، پشت سرش، در را به هم کوبید. دختر کنار تشت مسی روی زانو‌ها نشست. پارچ بزرگ مسی پر از آب بود. خالی کرد داخل تشت و سرو صورتش را آب زد. صدای پر از سرزنش مادر در گوشش پیچید:

تو دیگه بزرگ شدی دختر! هم سن و سال‌های تو و لعیا همه رفتن خونوی شوهر؛ بعضی‌هاشون بچه‌داری می‌کنن. اون وقت تو گرگم به هوا بازی می‌کنی؟

گندم حرفی نزد. مثل همیشه که فقط شنونده‌ی خوبی برای حرف‌های مادر بود؛ چارقدهش را داخل تشت فرو کرد. گل‌های سرخ و بزرگ در زمین‌های سیاه چارقده درون آب حوض پررنگ‌تر شد. چنگ زد به چارقدهش. ترس دل کوچکش را چنگ زد. با خودش فکر کرد اگر غریبه

راستی راستی پسر ارباب بوده باشد چه؟ صدای مادر را باز دوباره شنید:  
از چهارشنبه‌ی دیگه می‌شینی روی قالی. من نقشه می‌زنم تو چاله‌ها رو پر می‌کنی. سیف‌الله گفت بازار خوب شده.

گندم چارقدهش را با دست‌های لاجونی چلاند و آن را چند باری تکان داد و روی بند رخت پهن کرد. آفتاب به قدری داغ بود که همان دم احساس کرد چارقدهش خشک شده. آفاق خیره شد به گونه‌های سرخ دخترش؛ پوستش زیادی سفید بود و آفتاب پوستش را می‌سوزاند. به نظرش رسید دخترک هراسان است. دست‌هایش را بی‌هوا تکان داد و پرسید:

چت شده؟

دختر نگاه ترسانش را به نگاه مادرش دوخت و لب از لب باز نکرد.  
آفاق نفس گرفت. صدای گریه‌ی علی‌اکبر از اتاق بلند شد. گندم به طرف اتاق دوید. صدای مادر بلند شد:

جاش و خیس کرده لابد.

وقتی آفاق به اتاق رفت دختر جای بچه را عوض کرده بود.

آفاق با پارچه‌ای در قابلمه را برداشت. بخار دستش را سوزاند و در را رها کرد. گندم سر بلند کرد و به مادرش نگریست. به نظرش او از هر شبی بی‌قرارتر می‌آمد. صدایش سکوت را به آرامی شکست:

ننه بابا نمی‌آد؟

آفاق سر بلند کرد. فشاری سنگین بر سینه‌اش سنگینی کرد. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

می‌آد. دیر نشده هنوز.

همان لحظه صدای در، بی‌تابی غریب و شیرینی به دل زن ریخت. بلند شد، اما دختر، چابک به حیاط دوید. لحظاتی بعد، صدای بلند دخترش را